

آسیب‌شناسی وقایع اربعین ۱۳۴۸ قمری

شیخ محمدحسین کاشف‌الغطاء

ترجمه: محمد مهدی کرمانی

چکیده

در پی اختلاف میان عزاداران دو شهر نجف و کاظمین و سپس نجف و کربلا در سال ۱۳۴۸ قمری، دسته‌های عزاداری نجف از حضور در کربلا خودداری کردند و فاصله بسیاری میان شیعیان این سه شهر زیارتی ایجاد شد؛ به طوری که فقط برخی علمای بزرگ شیعه برای زیارت از یکی از این شهرها به شهر دیگر می‌رفتند. در همین سال که علامه محمدحسین آل کاشف‌الغطاء^{رحمته‌الله} برای زیارت اربعین از نجف به کربلا رفته بود، پس از اصرار و پافشاری مردم، به منبر رفت و بدون آمادگی قبلی، خطبه‌ای ایراد کرد که ترجمه خطبه در این مقاله آمده است.

او خطبه را با نام خدا آغاز کرد و پس از بیان ضرورت وجود «مصلح» در جامعه، اسلام را بر دو پایه «کلمه توحید» و «توحید کلمه» استوار دانست. سپس با اشاره به پشت پرده اختلاف میان شیعیان، آنان را از پیروی از شیطان و سهل‌انگاری بازداشت و به نشاط و سرزندگی در امور سفارش کرد.

واژگان کلیدی: اربعین، کربلا، نجف، کاشف‌الغطاء، اختلاف.

مقدمه

در سال ۱۳۴۸ قمری در اثر اختلاف و شقاقی که در مسئله زیارت و عزاداری روز اربعین امام حسین علیه السلام میان اهالی دو شهر نجف و کاظمین و سپس میان مردم نجف و کربلا پیش آمد، دسته‌های عزاداری نجف از حضور در کربلا امتناع کردند و فاصله‌ای بزرگ میان شیعیان این سه شهر زیارتی ایجاد شد. البته در این میان علما و روحانیون که جایگاهی بالاتر از این حوادث ناپسند و درگیری‌های شرم‌آور داشتند، در همان سال در کربلا حاضر شدند و مراسم عزاداری روز اربعین را به جای آوردند. در آن سال، پیشاپیش حضرات روحانین و علما، مصلح بزرگ، علامه محمدحسین آل کاشف الغطاء رحمته الله وارد کربلا شد؛ یعنی دو روز مانده به اربعین، ایشان به خانه یکی از بزرگان و سران قبایل که طبق معمول هر سال، مجلس عزاداری خانگی برگزار می‌کرد وارد شد. مجلس آکنده از جمعیت بود. یکی از شخصیت‌های معروف کربلا از جناب کاشف الغطاء درخواست کرد که ایشان بر منبر بروند و با پند و نصیحت خود، گروه‌های دیگر را به هم نزدیک سازند و میان آنها را آشتی دهند. ایشان پس از اصرار و پافشاری مردم، درخواست ایشان را پذیرفت و بر منبر رفت و بدون هیچ آمادگی قبلی، این خطبه را ایراد نمود و پس از حمد و ثنای پروردگار و صلوات بر محمد آل محمد، چنین فرمود:

کلمه توحید و توحید کلمه

بهترین سرآغاز سخن، کلام خداوند است و خداوند در قرآن می‌فرماید: «چنین نیست که پروردگارت آبادی‌ها و سرزمین‌هایی را که اهلش مصلح و نیکوکارند، به ظلم و ستم ویران نماید».^۱ (هود، آیه ۱۱۷)

از آن‌جا که همه ما مسلمانیم، معتقدیم که این، کلام خدا و وحی روشنگر اوست. ما عرب نیز هستیم و دست‌کم، ظواهر سخن قرآن را می‌فهمیم. بنابراین باید گفت که این آیه قرآن به صراحت می‌فرماید اگر سرزمینی مردمش مصلح باشند، یا مصلحانی در میان آنها باشد، هلاک و نابود نمی‌گردد و سرزمین‌های خالی از مصلح، سرانجامشان بی‌تردید به ویرانی و نابودی می‌انجامد. پناه بر خدا و چنین مباد که این آیه بر ما منطبق گردد و از آن‌جا که وجود مصلح، نجات‌آفرین است و نبودش هلاکت‌آور، باید دید آیا در میان ما چنین مصلحانی وجود دارند، تا امید نجاتمان باشند، یا این که سرزمین‌ها و شهرها خالی از مصلح است و مستحق هلاکت؟ بی‌شک عذاب و هلاکت اینک دامن‌گیر ما شده است. حال و روزی که ما داریم، چیزی جز بیچارگی و نگون‌بختی نیست. هلاکت، همان مرگ نیست؛ بلکه چه بسا زندگی و حیاتی که مرگ، در مقابل آن سهل و آسان است. مگر نه این که مردن از زندگی‌ای که ما در آن به سر می‌بریم، بهتر و با ارزش‌تر است؟! ما انسان‌هایی در بند، خوار، بیچاره و پراکنده هستیم که هیچ عملی از ما ساخته نیست و نه می‌توانیم منفعتی برای خود کسب نماییم و نه ضرر و آسیبی را دور سازیم و این همان فقر و نداری فراگیر، ذلت و خواری نابودکننده، ناتوانی و درماندگی بیش از اندازه و شقاوت و تیره‌روزی است.

به خدا سوگند، این هلاکت و مرگ ذلیلانه است. علت همه این مشکلات و گرفتاری‌ها یک چیز بیشتر نیست و آن تفرقه و اختلاف آرا و دشمنی و از هم‌گسستگی در میان ماست و این یعنی که مصلح و سامان‌دهنده‌ای وجود ندارد. آری، در میان ما انسان‌های صالح کم نیستند؛ اما صالح چه می‌تواند بکند؟ صالح هوای خود را دارد. این مصلح است که نفعش به دیگران می‌رسد و مردم و سرزمین خود را اصلاح می‌کند. از این‌رو، احادیث فراوانی بدین مضمون وارد شده است که برتری عالم بر عابد، همچون برتری خورشید و ماه بر دیگر ستارگان است، و پیامبر ﷺ پیوسته فرموده‌اند: «فضیلت عالم بر عابد، همچون فضیلت

من بر کم‌ترین شماس است.»^۲ بی‌شک منظور از این عالم، مصلح است. و دانستی که حیات و رستگاری امت مسلمان به دست انسان مصلح است و عابد، همان بنده صالح خداست که زندگی افراد به او بستگی دارد. عالم شایسته، سخنان را در یک جهت قرار می‌دهد؛ اختلاف و پراکندگی امت را سامان می‌بخشد و با این کار او، قوانین اسلام و پایه‌های حق محفوظ می‌ماند. بنده، اسلام را به دو کلمه تعریف و مرزبندی کرده‌ام و کسی پیش از من چنین تعریف و تعبیری نداشته است. بنده معتقدم که اسلام بر دو پایه که هر کدام بر دیگری تکیه دارد، استوار شده است: «کلمه توحید» و «وحدت کلمه». اگر در آغاز اسلام، وحدت در کلمه با وجود خاتم الانبیاء ﷺ حاصل نمی‌شد، «کلمه توحید» انتشار نمی‌یافت. پیامبر ﷺ سخن و کلمه عرب را یکی ساخت تا توانستند به کلمه توحید تمسک بجویند و آن را ترویج دهند و بر سرزمین «کسرا» و «قیصر» مسلط گردند و شرق و غرب عالم را در اختیار گیرند. اما امروز، سخن عرب از هم گسسته و حتی یک سرزمین و شهر را نمی‌توان یافت که سخن و کلمه اهلس همسو و در یک راستا باشد، چه رسد که بخواهند با دیگر شهرها یکصدا شوند. دور نیست که با وجود این تشقت و تفرقه، خدای ناکرده، کلمه توحید به یک باره از صفحه روزگار محو شود و چیزی از آن باقی نماند.

آیا با این حال و روزی که ما داریم و هر روز در جایی و شهری خرابی و درگیری و فتنه میان برادران واقع می‌شود، یک روز در کاظمین، روز دیگر در نجف و دیگر روز در کربلا، می‌توان امید رستگاری و پیروزی و نجات و زندگی شایسته داشت؟! آیا اگر در این بلاد مردان مصلحی وجود داشت، چنین رخدادهای وخیمی صورت می‌گرفت؟! اما اکنون که خرابی‌ها و نابسامانی‌ها رخ داده، آیا باید آن را به حال خود رها کرد تا آثار سوء آن دامن‌گیر شود و نتایج ناگوارش چهره امت اسلامی را کریه و زشت نماید؟!!

پشت پرده اختلاف

مراسم زیارت روز اربعین که از بزرگ‌ترین تجمعات مردم عراق در یک مکان است و بیش از صدها هزار نفر را گرد هم می‌آورد، در این سال با شکل ناپسند و باطن معیوب و ناقص خود، چیزی نمانده که یکسره از میان برود و تعطیل شود. می‌بینید که اهالی نجف و نواحی و مناطق پیرامون آن، به کربلا نیامده‌اند. آیا پس از این، چه خواهند کرد نسبت به زیارت‌های

دیگر؟! آیا باز هم به زیارت نخواهند آمد؟! پس وای بر تو که پدر و برادر و همسایه‌ات از تو بریده‌اند! حال چگونه دیگران به تو می‌پیوندند و در حقت نکویی می‌کنند؟! اما اگر اهالی نجف به کربلا بیایند و اهالی کربلا به نجف مشرف شوند، باز هم بی‌نتیجه است؛ با وجود دل‌های ناصاف و عقل‌های نارس و انسان‌های نادانی که در هر دو سو فراوانند! و این آتشی است که خشک و تر را می‌سوزاند.

مسئله امروز ما، دیروز شعله کوچکی بود که می‌توانستیم به آسانی آن را خاموش سازیم و از فراگیر شدنش جلوگیری کنیم. اما از امروز به بعد، شعله‌های آن سرکش و غیرقابل کنترل خواهد شد و فاجعه‌هایی که به بار می‌آورد، سخت و سهمگین‌تر خواهد بود. آری، کسی که چشمی دورنگر و فکری عمیق و متدبر در علل و اسباب دارد، می‌فهمد که در این میان، عاملی نقش ایفا می‌کند که به نجف و کربلا و کاظمین هیچ ارتباطی ندارد. مردم به حرکت درمی‌آیند، اما از کسی که آنها را تحریک کرده، بی‌خبرند و نمی‌دانند چرا و برای چه با یکدیگر درگیر می‌شوند و به چه حسابی به جان هم می‌افتند. دیوار به میخ گفت: چرا مرا سوراخ

می‌کنی؟ میخ گفت: به آن که مرا می‌کوبد، بنگر و از او پیرس؛ «و این مثال‌ها را برای مردم می‌زنیم و جز دانایان فهم آن نمی‌کنند».^۳

مردی از راهی می‌گذشت. دید عده‌ای پیرامون شخصی گرد آمده‌اند و او را می‌زنند و بر سرش می‌کوبند و هر کس از آن‌جا عبور می‌کند، در زدن با دیگران شریک می‌شود. از این ماجرا شگفت‌زده شد و از هر کس درباره علت آن کار

مراسم زیارت روز اربعین که از بزرگ‌ترین تجمعات مردم عراق در یک مکان است و بیش از صدها هزار نفر را گردهم می‌آورد، در این سال با شکل ناپسند و باطن معیوب و ناقص خود، چیزی نمانده که یکسره از میان برود و تعطیل شود.

پرسید؛ همه گفتند نمی‌دانیم. تعجب وی بیشتر شد. در این بین مرد بیچاره و کتک‌خورده، او را صدا کرد و گفت: از آنها نپرس؛ زیرا چنان که می‌گویند، علت کار خود را نمی‌دانند. اما من می‌دانم. به این ریسمان که از پشت بام آویزان شده، بنگر. آن‌جا ساحری است که هر گاه بخواهد مردم را دست بیاندازد و به عقل آنها بخندد، ریسمان خود را می‌اندازد. ریسمان بر سر هر که بیافتد، مبتلا به ضرب و شتم می‌شود و رهگذران بر سرش می‌کوبند. اگر می‌خواهی مرا نجات دهی، این ریسمان را از سرم بردار.

ای برادران! مسئله ما، مسئله همان طناب و ریسمان است. آیا می‌توانید آن را بردارید؟ آری، می‌توانید؛ اما شما ساحر را در سحر او کمک می‌کنید. در این باره، ماجرای واقعی دیگری نیز وجود دارد:

در روزگاری نه چندان دور، حدود سی - چهل سال پیش از این، در شهر «حله» دو شخصیت بزرگ و معروف به نام «نورالدین» و «محمد شیب» در دوره حکومت ترک‌ها، بر شهر حله مسلط بودند و حکومت مرکزی از آنها حساب می‌برد و هواداری می‌کرد. در آن روزگار، شخصی به نام «بیک باشی» که کارمندی نظامی در حله بود و غرور و حمایت حکومت مرکزی را با هم داشت، در برخورد و تعامل با «نورالدین» و «محمد شیب» چندان حرمت آن دو را نگاه نمی‌داشت و بنا را بر تحقیر ایشان گذارده بود. یک روز، آن دو حاکم ظالم و زورگو در بازار، بالای دکانی بر صندلی نشسته بودند. آن نظامی مغرور و احمق نیز در بازار دوست خیاطی داشت. اتفاقاً همان روز وی به بازار رفت و از دوست خیاط خود خواست که برایش صندلی بگذارد و برای تحقیر به گونه‌ای نشست که پشتش به «نورالدین» و «شیب» قرار گرفت. یکی از آن دو به دیگری گفت: تا کی باید این نادان احمق را تحمل کنیم؟ چاره چیست؟ محمد شیب گفت: به نظر من باید کاری کنیم که وی بیش از امروز در حله نماند. در این هنگام، سید فقیری که فقر و بیچارگی، عقلش را ربوده بود و از زندگی به تنگ آمده بود، از آنجا می‌گذشت. محمد شیب حالش را جویا شد؛ فقیر پاسخ داد: چنانم که اگر کسی پیدا شود زندگی ام را به یک مجیدی^۴ بخرد، خواهم فروخت. شیب گفت: من به بیش از آن می‌خرم. این یک لیره را بگیر و نزد «بیک باشی» برو و از پشت سیلی محکمی به گردنش بزن. سید رفت و غافلگیرانه ضربه محکمی بر گردن بیک باشی وارد کرد که نزدیک



بود بر اثر آن، خون از رگ‌هایش بیرون بزند. بیک‌باشی برخاست و سید را گرفت و تا آمد ضربه او را تلافی کند، سید به دکان‌دار خیاط متوسل شد و به دست و پای مرد نظامی افتاد و پاهایش را بوسید و التماس کرد که آزادش کند. التماس و درخواست سید مفلس کار خود را کرد و بیک‌باشی رهایش ساخت. سید فقیر نزد شیبب بازگشت و شیبب دو لیره دیگر به او داد و گفت: باز هم یک پس گردنی محکم نثار بیک‌باشی کن. سید رفت و نخست دکان‌دارها را صدا کرد و از آنها خواست تا این بار آنها او را از دست بیک‌باشی نجات دهند. آنها نیز پذیرفتند. پس نزدیک بیک‌باشی رفت و محکم‌تر از دفعه پیش، پس گردن وی را به سیلی نواخت؛ چندان که کلاه نظامی از سرش افتاد. بیک‌باشی سید را محکم گرفت، اما ناگاه اهل بازار به سویس هجوم آوردند و سید را نجات دادند. سید نزد شیبب رفت. شیبب به او گفت: این هم لیره دیگر. ضربه سوم را نیز بزن. سید سه لیره را گرفت و همه لیره‌ها را نزد دکان‌داری که نورالدین و شیبب نزد او نشسته بودند، گذاشت و گفت: اگر این بار کشته شدم یا زندانی‌ام کردند، درهم‌ها را به خانواده‌ام برسان و اگر به سلامت بازگشتم، خود آن را تحویل می‌گیرم. سید بیچاره تصمیم گرفت که پس از وارد کردن ضربه سوم، فرار کند؛ چون اگر به دام بیک‌باشی می‌افتاد، عاقبتش مرگ بود. چون ضربه سوم را زد و خواست بگریزد، مرد نظامی که خداوند او را به چنین عذابی دچار کرده بود، او را صدا کرد و گفت: ای سید! به حق جدّت، بایست و نترس. تو در امانی. سید ایستاد. بیک‌باشی گفت: تو را به رسول خدا، اگر سیدی، این کارها برای چیست؟ چرا چنین می‌کنی؟ می‌دانم که مسئله، فقط مشکل فقر و بیچارگی تو نیست. باید علت پنهانی دیگری هم وجود داشته باشد. سید گفت: من اصل قضیه را برایت می‌گویم. تا وقتی که کیسه محمد شیبب پر از لیره باشد و آن را برای من باز بگذارد، چنین برنامه‌ای خواهد بود و همیشه باید آماده غافلگیر شدن و پس‌گردنی باشی. بیک‌باشی که علت را دریافته بود، به خانه بازگشت و اسباب و اثاثیه‌اش را برداشت و از حله بیرون رفت.

برادران من! بیم آن دارم که قضیه ما، قضیه پس‌گردنی و لیره‌های محمد شیبب باشد، نه قضیه کربلا و نجف و کاظمیه. این گرفتاری ریشه‌هایی دارد و پس از این، هر روز و هر سال، حادثه‌ای شگفت و ماجرابی نو پدید می‌آید و طناب ساحر بر سرها به بازی درخواهد

آمد. اگر ما به آداب الهی متخلق شویم، بی شک سحر در ما اثر نخواهد کرد. خداوند و اسلام ما را به نیکوترین آداب و روش‌ها مؤدب ساخته‌اند، اما ما آنها را ضایع و تباه کرده‌ایم و از آن همه جز رنگی بر کاغذ و واژه‌هایی بر زبان باقی نمانده است.

خدای سبحان می‌فرماید - و چه بزرگ و ارزشمند سخنی است که فرموده -: «همیشه به نیکوترین شکل پاسخ ده، تا کسی که میان تو و او دشمنی است، همچون دوست صمیمی شود، و جز کسانی که صبوری پیشه کنند و جز کسانی که بهره‌ای بزرگ از ایمان دارند، از آن برخوردار نمی‌شوند».^۵ اگر با هم تفاهم نماییم و به شهرهای یکدیگر رفت و آمد کنید، چه آسیبی متوجه شما خواهد شد؟ برادری که تو را می‌زند، از دشمنی که به خانه‌ای هجوم می‌آورد، بهتر است؛ چرا در این مصائب و گرفتاری‌های کشنده نمی‌اندیشید؟! مردان و مصلحان کجایند؟ دیگران، همچون شما انسانند، اما چه شده است که نیرو و توان و مال و ثروت و پیشرفت و عزت از آنهاست و چیزی از آن همه نصیب ما نشده است؟! آری، به جای آن، دشمنی و زد و خورد و ستیز با یکدیگر داریم؟ کسانی شده‌ایم که آنچه را خداوند امر به پیوستن آن کرده، از هم می‌گسلیم و آنچه را به بریدن و قطع آن فرمان داده، به هم پیوند می‌دهیم.

ما جماعت، به برکه آبی می‌مانیم که چون از آب‌ها و سرچشمه‌ها ببرد و منقطع گردد، می‌خشکد و بوی تعفن می‌گیرد و هرگاه به آنها وصل شود، آبش پاکیزه و گوارا می‌گردد و در مقابل عوامل تغییر و دگرگونی مقاومت می‌کند.

◆ اگر با هم تفاهم نماییم و به شهرهای یکدیگر رفت و آمد کنید، چه آسیبی متوجه شما خواهد شد؟ برادری که تو را می‌زند، از دشمنی که به خانه‌ای هجوم می‌آورد، بهتر است؛ چرا در این مصائب و گرفتاری‌های کشنده نمی‌اندیشید؟!

ریسمان شیطان

من یک مرد دینی و روحانی محض هستم و عمرم که از شصت گذشته، در خدمت شریعت محمدی بوده است. من از سیاست چیزی نمی دانم. از این رو فقط آن را حس می کنم و ارتباط مستقیم با آن ندارم؛ اما از آن جا که روحانی هستم و مصاحب قرآن و حدیث، در قرآن خداوند و حدیث پیامبر ﷺ بسیار دیده ام که از شیطان رانده شده و مکر و نیرنگ و سحر و دامها و فریب او، بندگان خدا بر حذر داشته شده اند. پس من، شما را از این همه هشدار می دهم و همان را می گویم که خداوند فرموده است: «بی تردید شیطان دشمن شماست؛ شما نیز او را دشمن بدانید. او پیروانش را به راهی می خواند که سرانجام اهل دوزخ شوند.»^۶ و می فرماید: «آیا شیطان و فرزندانش را به جای من به دوستی می گیرید، در حالی که دشمن شمایند؟ ستمکاران چه جایگزین بدی را انتخاب کردند.»^۷ و فرمود: «به بندگانم بگو: به نیکوترین وجه سخن بگویند؛ زیرا شیطان میان آنها فتنه می کند. به راستی که شیطان دشمن آشکار انسان است.»^۸

برادران من! آیا این آیات روشن در دل شما تأثیر می گذارد یا بر دلها مهر خورده است؟ پیش از این، اگر ما ستیز و دشمنی می کردیم، چندان مهم نبود؛ اما امروز شیطان ریسمان سحر خود را به حرکت در آورده و ما بر سر و روی یکدیگر می کوبیم و شیطان شادی می کند و ما را بدین عمل زشت برمی انگیزد. حکایت دیگری را برای شما نقل کنم:

شخصی امام جماعت بود؛ اما فراوان دچار فراموشی می شد و زود هم به اشتباه خود پی می برد. فرزندش داشت بافهم و شعور. روزی امام جماعت، سر نخ را به دست خود بست و طرف دیگر را به دست فرزندش داد و او را پشت محراب مخفی کرد و گفت: به قرائت من گوش بسپار و هر جا دچار اشتباه شدم و چیزی را فراموش کردم، نخ را حرکت بده تا به یاد آورم. در یکی از این موقعیتها شیطانی از آن جا عبور می کرد و نگاهش به این حالت عجیب و شگفت افتاد: نخ را به دست یک طفل است و سر دیگر نخ به دست امام جماعت بسته شده است! از پسر علت را پرسید و او ماجرا را برای وی بازگو کرد و گفت که غرض کار چیست. شیطان تصمیم گرفت که از این موضوع، مضحکه و اسباب خنده ای فراهم نماید. پس به بهانه کمک، نخ را از دست پسر گرفت. امام جماعت آیه «إِنَّا أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَى قَوْمِهِ ﴿۱﴾ را خواند. شیطان نخ را به حرکت در آورد. امام جماعت، به جای «أرسلنا» گفت: «بَعَثْنَا

نوحاً إلی قومه» بار دیگر شیطان نخ را حرکت داد. امام، واژه معادل دیگری به جای «ارسلنا» گذاشت و خواند: «أنا سیرنا نوحاً إلی قومه» و به همین ترتیب شیطان نخ را تکان می‌داد و امام جماعت کلمات مترادف «ارسلنا» را جایگزین می‌کرد؛ تا این که خسته و ناتوان گردید. امام جماعت بی آن که بداند قضیه از چه قرار است، پشت سرش را نگاه کرد و به جماعت نمازگزار گفت: «ای مردم! امروز نخ به دست یک حرامزاده افتاده است و ما نمی‌توانیم به این شکل نماز را ادامه دهیم».

حال باید گفت که امروز، سر نخ در دست حرامزاده‌ای است که ما را مسخره خود ساخته و به ما می‌خندد و البته اهداف دیگری نیز دارد. من همه شما را از شیطان و سحر و مکر او بر حذر می‌دارم که هر روز نخ را برای ما تکان می‌دهد و ما به حرکت آن نخ، می‌رقصیم و بی آن که از پشت پرده خبر داشته باشیم، با یکدیگر زد و خورد می‌کنیم.

خدا می‌داند که من چه اندازه از خبر قطع ارتباط اهل نجف با کربلا و فتنه‌ای که به راه افتاده است دچار تأسف و اندوه شدم. پس از شنیدن این خبر، هیچ شبی خواب به چشم نیامد و یکسر در طریق اصلاح این مفسده اندیشه می‌کردم. من خود نجفی‌ام و نجف وطن من است و نسبت به آن غیرت و تعصب دارم؛ اما حق برتر و بالاتر از عاطفه است. من نمی‌گویم اهل کربلا مقصرند یا نجفی‌ها یا کاظمینی‌ها؛ اما یقین دارم که شیطان دشمن آشکاری است و اوست که ما را به حالتی که می‌بینید رسانده است؛ حالت و وضعیتی دردناک و آینده‌ای تاریک. آیا پیش از آن که این فتنه به حد بحران و غیرقابل علاج برسد، نمی‌خواهید برای آن چاره‌ای بی‌بندیشید؟!

◆ خدا می‌داند که من چه اندازه از خبر قطع ارتباط اهل نجف با کربلا و فتنه‌ای که به راه افتاده است دچار تأسف و اندوه شدم. پس از شنیدن این خبر، هیچ شبی خواب به چشم نیامد و یکسر در طریق اصلاح این مفسده اندیشه می‌کردم. من خود نجفی‌ام و نجف وطن من است و نسبت به آن غیرت و تعصب دارم؛ اما حق برتر و بالاتر از عاطفه است.

سخنرانی من در میان شما و سخن من در اصلاح اختلافات و کشمکش‌ها، با ارزش تر و سزاوارتر از اقامه عزاداری است و این برنامه در نگاه حسین و اصحاب شهیدش (سلام الله علیهم)، از این نوحه‌گری‌ها و ماتم‌سراییه‌ها محبوب‌تر و شایسته‌تر است. اگرچه برنامه‌های سوگواری نیز حرمت و جایگاه خود را دارد. اما منظور و هدف ما از این گردهمایی آغازی است بر حفظ و مراقبت از همه قوانین و اصول اسلامی. آیا مغز و اساس سخن مرا درمی‌یابید، ای قوم؟!

ما به سهل‌انگاری و سست بودن و آسان‌گیری در هر کاری عادت کرده‌ایم و چون به خود آمده‌ایم، کار از کار گذشته است. و هر گاه واقعه‌ای پیش آمد، چشم خود را بر آن بسته‌ایم و به همین ترتیب در هر موردی بنا را بر تسامح نهاده‌ایم تا این که زمام امور از دستمان به در آمده و در دست افراد و دولت‌های وحشی و بی‌رحمی قرار گرفته که جز دریدن و از بین بردن ما خواسته دیگری ندارند و چنین نیز کرده و می‌کنند.

دزدی شب‌هنگام وارد خانه‌ای شد. صاحب‌خانه بیدار گشت و دزد را دید که اسباب‌خانه را یکی پس از دیگری برمی‌دارد و می‌برد. صاحب‌خانه همچنان می‌نگریست و حرکتی از خود نشان نمی‌داد و هر بار که دزد چیزی می‌دزدید، پیش خود می‌گفت: بگذار بینم دیگر چه می‌کند! و در نظر داشت که چون دزد از کار خود فارغ شد، برخیزد و او را دستگیر کند. در اثنای این افکار و خیالات، خواب بر او غلبه کرد و چون بیدار شد، دید خانه از هر چیزی تهی و پاکیزه شده است. به تجربه برای من ثابت شده که در عراق - چه برسد به دیگر سرزمین‌ها و ممالک اسلامی - افکار بلند و اندیشه‌های متعالی و همت‌های بزرگ و بینش‌های محکم و استوار وجود دارد و من خود آنها را مشاهده کرده‌ام؛ اما ما نیازمند نشاط و سرزندگی‌ای هستیم که به کار و عمل وادارمان نماید. ما مردمی خیال‌پردازیم. می‌خواهیم کاری بکنیم اما نمی‌کنیم؛ درد را می‌شناسیم، اما علاج نمی‌کنیم. ما همچنان که می‌بینید، مردان حرف و سخنیم، نه مردان عمل. ما تفاهم و سازگاری با غیر خود را درک نکرده‌ایم. مسئله، مسئله تفاهم و از میان برداشتن توهمات و خیالات است. اینک وقت آن است که بنده دست به کار شوم تا دیگر بار ایام اربعین به این صورت برگزار نشود. گرفتاری اگرچه بزرگ و عظیم است و به نهایت خود رسیده، اما رفع آن غیرممکن نیست. ما که نسبت به هر چیزی بی‌خیال و بی‌توجهیم، بر سر چه چیز مشاجره می‌کنیم؟! ما به حساب دیگران، یکدیگر را ضرب و شتم می‌کنیم که غرامت و توانش

دامن گیر خودمان می شود و غنیمت و بهره آن به دیگران می رسد! در همسایگی ما مردمانی عاقل - که متفق شدند و به مقصود رسیدند و پیروز شدند - بر ما دست یافتند و ما را تقسیم کردند. نیمی برای خودشان و نیمی برای شیطان. این زندگی و دنیای ماست و بی شک آخرت ما از این بدتر و ناگوارتر است. آیا این دشمنی بین ما، آتش افروخته خداوند نیست که بر دلها سر می زند و آنها را دربرمی گیرد؟ و آیا محبت و دوستی و صفا، خوشی و شادمانی و بهشت نعمت خداوند نیست؟

مگر دین اسلام، دین آشتی و برادری نیست؟ آری، چنین است و همه اینها به یاری شیطان دگرگون شده است. آری، شیطان شما را وعده فقر و بیچارگی می دهد و به بدی و فحشا امر می کند. آری، شیطان وعده فقر و تهی دستی می دهد و به آن عمل می کند. اینک به جو و گندم و خرماي خود بنگرید. شیطان پیش از تسلط بر شما، وعده داده بود که هر گاه به سرزمین های شما دست یابد، آنها را به بهشتی از بهشت های فردوس تبدیل نماید، ولی... .

در اسطوره های قدیم درباره آدم نخستین (آدمی که پیش از آدم ما وجود داشته، در روایات از قول امام باقر علیه السلام آمده که پیش از آدم شما، هزار هزار آدم بوده است) چنین می خوانیم که شیطان بر او و فرزندانش مسلط بود. این ابلیس پسرعمویی داشت با سرزمین شیطانی که سعی می کرد بر آدم و فرزندانش استیلا یابد و ابلیس آنان را از میان ایشان بیرون براند و خود حاکم گردد. از این رو، دعوت کنندگانش را به میان ایشان فرستاد تا آنها را از ابلیسشان متنفر سازند و مبعوضش قرار دهند و محبت سلطه پسرعموی آن ابلیس را

به تجربه برای من ثابت شده که در عراق - چه برسد به دیگر سرزمین ها و ممالک اسلامی - افکار بلند و اندیشه های متعالی و همت های بزرگ و بینش های محکم و استوار وجود دارد و من خود آنها را مشاهده کرده ام؛ اما ما نیازمند نشاط و سرزندگی ای هستیم که به کار و عمل وادارمان نماید.

که نامش «عزرائیل» بود، در دل‌های آنان تثبیت نمایند و دولت او را «دولت دادگر» نام نهند. دعوت‌گران در کار تبلیغ خود موفق شدند و افکار و اندیشه‌های آدم و فرزندان او را از این امر که اگر عزرائیل بر آنها حاکم شود، سرزمینشان را بهشت جاودان می‌سازد و آن را از عدل و قسط می‌آکند، اشباع کنند. با توجه به این آرزوهای شیرین و افکار شادی‌آور، آدم و فرزندان او «عزرائیل» را در جنگ با پسرعمویش «ابلیس اول» و طرد نمودن او، یاری کردند. عزرائیل پس از حاکم شدن بر ایشان و از میان برداشتن حاکمیت ابلیس نخستین، زمین‌هاشان را به بیابان تبدیل کرد و خانه‌هاشان را ویران ساخت و به این هم بسنده نکرد؛ بلکه خونشان را می‌آشامید و گوشتشان را می‌برید و چربی‌هاشان را آب می‌کرد و چیزی جز پوست بر استخوان آنها باقی نماند و چیزی نمانده بود که پوست‌ها را هم برکند و استخوان‌ها را خرد و متلاشی سازد.

اینک باید دامن سخن را برچینیم. مواضع بیماری نشان داده شد و اسباب و عوامل آن معلوم گردید. راه علاج و درمان قطعی و دوی سودمند آن را نیز مشخص نمودیم. من همچنان که سخنم را با آیه‌ای از قرآن کریم آغاز کردم، با آیه‌ای دیگر از کتاب خدا به پایان می‌برم: «من تا آن‌جا که توانستم، جز اصلاح نخواستم و جز از خدا توفیق نمی‌طلبم. بر او توکل می‌کنم و به سوی او بازمی‌گردم».^۹

پی‌نوشت‌ها:

۱. هود، آیه ۱۱۷.
۲. محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۶۱، ص ۲۴۴.
۳. عنکبوت، آیه ۴۳.
۴. سکه نقره‌ای معادل پنج قران عثمانی و منسوب به سلطان عبدالمجید.
۵. فصلت، آیه ۳۴.
۶. فاطر، آیه ۶.
۷. کهف، آیه ۵۰.
۸. اسراء، آیه ۵۳.
۹. هود، آیه ۸۸.